



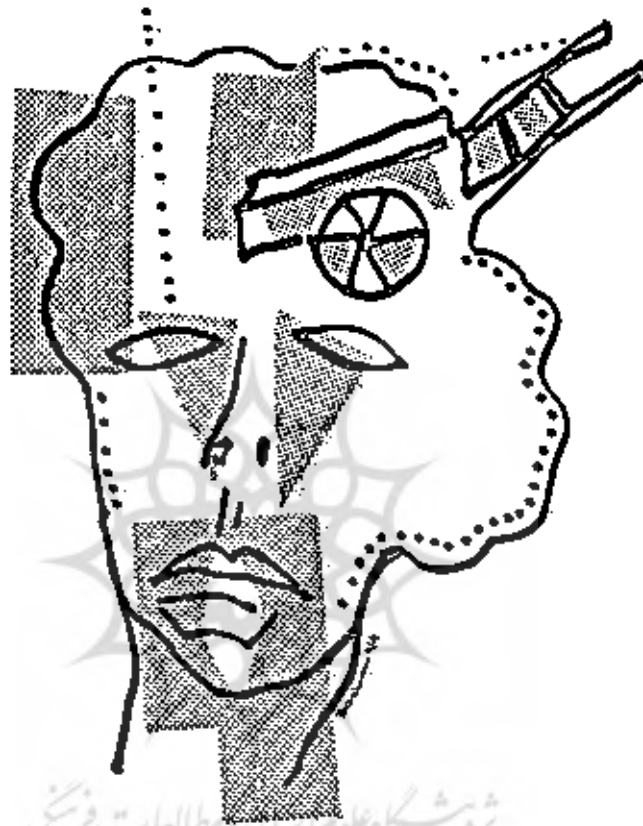
# بر بالهائت بیفزا!

خاکتر تمدنها

• سته صالح

• زهرا یزدی نژاد

چنین بود که در خیاب شادیهای کاسته  
 و دردهای برخاسته  
 در سایه برگهای طلایی پاییز  
 چونان درندگان  
 از تریون بالا می رفت  
 تا از اتساب به آن نسلها و آن وطن  
 رهایی یابد  
 یا زنی که دوست می داد،  
 زنی که او را واداشت،  
 به دنبال جاودانگی بشتابد  
 یا در پای شیشه ای -  
 اصرار داشت که همه چیز را  
 خواهد گفت.  
 شکوه غم در آن است که بگویند  
 در صحنه نبرد جاری است



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
 رتال جامع علوم انسانی

در خویش پنهان می شد  
 انا به رازش بی نبرد  
 مگر بعدها  
 تنها زنی که از میان پنجره ها و رویاها  
 به او می نگرد  
 و چون آتش  
 به سوی پیشهای خویش می رود  
 به نفسهای جانکاه و آه داغش،  
 مخفیانه گوش می سپارد

اشاره:

شماره معاصر سوربیه

سپس  
 وحشت زده به سمت بازاریها و گرمایها  
 و بدنام خانمهای شلوغ می گریزد  
 تا زخم کهنه اش را باز گوید  
 چه کسی در آن زمان  
 او را به گنترگاه ذهن او پیش راند،  
 وقتی او چون مردی نومید  
 از کمرگاه تاریخ بر می آمد  
 به جستجوی چشم اندازی گرسنه  
 برای مردی از برف  
 یا بوته ای برای مردی از آتش،  
 در جستجوی روحی خیالی که ما  
 زندانی تنش می بیندایم،  
 حال آنکه طرفان است.

سته صالح به سال ۱۹۳۵ در شهر صبیان سوربیه به دنیا آمد. او در رشته ادبیات انگلیسی از دانشگاه مشن فارغ التحصیل شد. در شعرهای سته صدای اعتراض بلند است، صدایی که وقت و آرامش و قدرت و درد را لو آمان دارد. مرتوان گفت که اغلب شعرهای این شاعر پنججریای به دهلیزهای ناشناخته و اندوه انسانهاست. شعرهای سته صالح با زبانی امروزی و در قالبهای نو سروده شده اند. او همسر شاعر نام آور عرب محمدالمناظر بود و در سال ۱۹۸۶ به سبب بیماری سرطان درگذشت.

از این شاعر پنج دفتر شعر به یادگار مانده است:

- \* روزگار تنگ، ۱۹۶۲، بیروت.
- \* پیویر اندام، ۱۹۷۰، بیروت.
- \* شعرها، ۱۹۸۰، بیروت.
- \* خیاب، ۱۹۸۲، بیروت.
- \* گلهای مذکر، ۱۹۸۸، لندن.

طوفانی که او را در نوردید  
و دگرگونش ساخت.  
سپس به «آتش» ش سپرد.

ای ستاره صبح به کجا می‌شایی؟  
چشمهایم را نمی‌کشایم،

می‌آدا بگریزی.

کدام باد تو را خواهد برد؟

در کتابم بیارام و در رؤیایم بیاخیز

آتش را بیاور تا جهان را بیفروزیم.

چوبدستی و بازوان ناتوانش را می‌گیری

و من هراسش را می‌افروزم

و باد و دود کشنده‌اش را رها می‌کنم

آیا تو را نام دیگری است؟

و تو از جهان ما عبور می‌کنی؟

آیا نام تو جاودانگی است

یا زنی که دوست می‌دارم؟

اگر درباره‌ی قریب خوردگانی

که در آتش به خود می‌ریزند چه می‌گویی؟

آیا از سختی پاییز و احساسات آشفته

سخن نگفتیم؟

آیا تو رؤیایی نبودی

که مرا به عذایی سخت مبتلا کرد

و آواره به بدنام خانه‌ها کشاند؟

بگذار بینم در پس پشت من جریان دارد

بگذار بینم

چگونه طلای مدفون در قلبم

پهلو شده سرازیر می‌شود

آیا تو آن زن عریانی

که در عمق تمدنها و تاریکی

پرونده‌های غرق شده است؟

من در اینجا گل سرخ عمرم را - تو را -

مدفون ساختم

اما خون تو را می‌بینم

که هنوز در شریانهایم جاری است

قلب تو در سر من

شب و روز و روز و شب می‌گوید،

روح تو در من حلول کرده است،

- دورش کنید، روحش را دور کنید

شاید بخواهم،

در عمق بدنام جانها

و پا بر بال پیاده رو.

نه! واگذاریدش

بگذارید که اخگر او درونم را بگذارد،

که مرگ در گوشه‌هایم می‌غرد،

گوش کنیدا

آیا اوست

که رو به پرورشگران فریاد می‌زند:

«ای عشق با شکوه من»؟

آیا اوست

که طلای زمان را به چنگ می‌گیرد

و مس آن را برای من می‌اندازد؟

اگر چرا تو در چشم منی؟

آسمان در مقابل توست

بگریزا

بالحایت را از زون کن

و به پرواز در آی،

هر چند که از هستی فراتر روی

و از آسمان واپس می‌هم،

هرگز از سینه‌ام جدا نخواهی شد

و پرحاشگر و مبهم

باقی خواهی ماند

تو شراب را

در خانه‌های دلالت و ربا خواران

می‌نوشی

و می‌خوانی شان: «ای فرشتگان روزگار»

هلیمان است

هستی هلیمان می‌گوید

بیرق‌هایش را می‌گسلد

و به غربت می‌رود

غبارش را در چشمهایم می‌نکاند

اگر سایه‌ام نبرد سقوط می‌کردم،

سایه‌ای که در تنگناها به آن تکیه دادم،

در آغوشش کشیدم،

چشمش،

در پناهش نشستم

و در پشتش پنهان شدم

مانند نرسها،

تا باد از منش دزدید

نه! زنی را که دوست دارم

به طرف خود کشاند

و با او در بوستان

به گردش درآمد،

هیجانش طمیان کرد،

و ریمعایش پال گرفت،

قلبش بزرگ شد،

و بر ازابه‌ی یادش نشاند

و با هم سرودند:

شکوه عشق این است

که در طوفان زندگی می‌کند.

منفجرم کن، منفجرم کن

نمی‌دانستم

بیکرم آن همه اخگر و ترکش دارد

بشتاب بشتاب! جهان می‌گریزد

به دامن انداز، به دستانش بزن،

شکارش کن

مگذار، بگریزد

ای آتش هستی، بیدار شو!

تاریکی همه جا را گرفت!

ای آتش،

مردی از خاشاک

در زرفاها به جستجوی توست،

مردی که با پاهای سوخته

بر شعرها راه پیمود

تا شعله‌های طلایی کام گیرند

و دیوانه‌وار فریاد می‌کشید:

بمیر، بمیر!

زمان عشق به سر آمده است:

زمان فریاد و شکوه هم.

بر شعله‌ها می‌رفت و می‌آمد،

شعله‌ها، زیانه کشیده بود

زبان تیزش را که قصه مرگ می‌گفت

لگدکوب کرد.

و اندک اندک شعر

به توده خاکستر بدل گردید

او با پاهایش

خاکستر را زیر رو می‌کرد،

دیدی جاودانگی

به جستجوی نسلهای شتابان همپای ابرو مه،

به جستجوی زنی که دوست می‌داشت،

اما جز خاکستر هیچ نبود...

ای ستاره صبح!

چه چیزی از خاکستر خواهد رهانید؟

کیست

که دچار خاکستر

نخواهد شد؟